

راستی اگر عنایت آقا نبود، چی می شد؟

ایام ماه مبارک رمضان بود که برای تبلیغ به یکی از روستاهای شهرستان رفته. وقتی که به روستا رسیدم عده‌ای از اهالی روستا به همراه میزبان به استقبال آمدند و بعد از خوش‌آمدگویی مرا به منزلش بردند. وقتی به آن‌جا رسیدم، برای نماز ظهر آماده شدم؛ به مسجد محله رفته و با مردم به احوال‌پرسی پرداختم و خیلی زود در جمع آن‌ها قرار گرفتم، روزها بدین منوال می‌گذشت و مشکلی در کار نبود.

یک شب که در خانه یکی از اهالی روستا برای جلسه قرآن و ختم آن دعوت شده بودم، میزبان بعد از ختم قرآن، پیشنهاد کرد به منبر رفته، سخنرانی کنم. من نیز قبول کردم. وقتی دست در جیب کردم تا دفتر یادداشت‌م را بیرون بیاورم و مطلبی را انتخاب کنم دیدم ای دل غافل! دفتری در کار نیست! انگار کوه غم بر سرم خراب شد. متوجه شدم یادم رفته دفتر یادداشت خود را بردارم! نمی‌دانستم چه کار کنم؟ از نگاه‌های افراد احساس کردم آن‌ها هم از موضوع خبردار شده‌اند. قلبم به تپش افتاده بود انگار همه درها به روی من بسته شده بود. این‌جا بود که یاد این آیه قرآن افتادم که:

«و من یتوکل علی الله فهو حسبه»؛ به خدا توکل کردم و به آقا ابوالفضل علیه‌السلام پناه بردم و از آن حضرت مدد خواستم. بلند شدم و روی صندلی نشستم و با ذکر صلوات به جلسه آرامش دادم خطبه شروع را خواندم؛ یک‌باره بر زبانم جاری شد که: خوب، ما که امشب مهمان هستیم و هم در این ماه ضیافت، پس چه بهتر از آداب مهمانی و شرایط آن صحبت کنیم... مطالب یکی پس از دیگری، خود به خود بر زبانم جاری می‌شد انگار نه انگار که مشکل داشتم. بعد هم ذکر توسلی انجام دادم و جلسه را به اتمام رسانیدم. بعد از جلسه از تعریف و تمجید مخاطبان خود، پی به رضایت آن‌ها از بحث بردم؛ اما راستی اگر عنایت آقا نبود، چه می‌شد؟

شاید اگر مرا وادار به کوه کندن می‌کردید برایم راحت‌تر بود تا نوشتن. هرچند عرضه آن‌را هم ندارم و بعد از چندبار کلنگ‌زدن به هن و هن می‌افتم! با همه این سختی که احساس می‌کنم، خاطرات خود را می‌نویسم؛ تا چه قبول افتد.

اما از کجا و چه‌گونه شروع کنم؟ از شهر محل تبلیغ بگویم که بعد از دو دهه آغاز انقلاب، هنوز در محرومیت به سر می‌برد؛ یا از مردم کپرنشین آن دیار که از درد فقر رنج می‌بردند؟! از مدیریت فله‌ای و ناقص و به هم ریخته سازمان تبلیغات آن شهرستان که مبلغان از آن می‌نالیدند چیزی بگویم - که ممکن است به عده‌ای برخورد - و یا از مسیر طولانی راه و مشکلات طی مسیر، ...

روز چهارم ماه مبارک رمضان بود که با وجود سختی‌های راه به مقصد رسیدم. صبح اول وقت در محضر رئیس سازمان بودم! طلبه‌ای ظریف و خوش‌لباس و شیک‌پوش در محضر رئیس می‌گفت: «حاج آقا! اصلاً قابل تحمل نیست، سه روزه آن‌جا هستم نمی‌توانم غذا بخورم! من برمی‌گردم تهران و از این قبیل حرف‌ها...»

آقای رئیس خطاب کرد به من که: شما حاضرید به شهرک شهید بهشتی بروید؟! من که فکر می‌کردم شهرک، جزو شهر است، خوشحال شدم و گفتم: چرا حاضر نباشم؟! گفت: پس صبر کن تا راننده بیاید و شما را با خود ببرد. حدود ساعت یازده بود که مردی با قد بلند و چهره اخمو آمد. آقای رئیس مرا به او معرفی کرد. بعد از احوال‌پرسی مختصر، ساکم را برداشتم و گفتم: الهی به امید تو! و از سازمان تبلیغات به قصد شهرک خارج شدیم.

به اطراف خیابان نگاه می‌کردم تا ماشینی را که می‌خواهیم با آن به شهرک برویم، ببایم. یک‌وقت دیدم راننده به طرف موتور قرمزرنگی رفت و آن را روشن کرد. عجب! می‌خواهند ما را با موتور به شهرک ببرند؟! اصلاً به ظاهر موتور نمی‌خورد که صاحبش در شهر زندگی کند! خلاصه از شهر خارج شدیم. از هرچه شهرک و خانه مسکونی بود گذشتیم، ولی به شهرک شهید بهشتی نرسیدیم. بالاخره ساعت ۱/۵ عصر به شهرک رسیدیم. شهرک هم مثل نامش مظلوم بود.

وارد خانه میزبان که شدم، پرسید: شما که روزه نیستید؟

چون مسافر بودم گفتم: نه، خانم صاحب‌خانه وارد عمل شد. چه غذایی! جلو چشمم با دستان آلوده موادی را داخل آب ریخت و آشپزی را شروع کرد. من هم با آقای میزبان مشغول صحبت شدم. آقا می‌فرمود: تا دیشب در خدمت یک روحانی بودیم، ولی دیشب آقا پایش را کرد توی یک کفش که حتماً باید مرا به شهر ببرید. هرچه خواهش کردیم که: آقا! شب، امنیت ندارد؛ فردا شما را می‌بریم قبول نکرد! مجبور شدیم ایشان را شبانه به شهر برگردانیم تا به تهران برگردد.

من هم بادین آن آشپزی و درخواست‌های آن روحانی شیک پوش حساس به عمق ماجرا پی بردم! به هرحال تا آخر ماه مبارک رمضان آن‌جا ماندم. با هر سختی بود چشمانم را می‌بستم و غذا را نوش‌جان می‌کردم. مسجد نداشتند، مدرسه هم نداشتند، پنج کلاس ابتدایی با یک معلم داخل کپر درس می‌خواندند. مردم هم می‌آمدند و در خانه میزبان، اطرافم را می‌گرفتند و به حرف‌هایم خوب گوش می‌دادند. تشنه بودند؛ تشنه محبت اهل بیت. تا اسم اهل بیت و امام حسین علیهم‌السلام را می‌بردم بلندبلند گریه می‌کردند. در بعضی از شب‌ها یکی دونفر را که غش کرده بودند، از جلسه بیرون می‌بردند.

به هرحال ماه مبارک رمضان با همه شیرینی‌ها و تلخی‌هایش گذشت، آن‌چه می‌ماند این است که چرا منطقه‌ای محروم که پیش از انقلاب، افتخار میزبانی رهبر فرزانه انقلاب را در یکی از شهرهای آن داشته، باید همچنان محروم بماند؟! چرا با این همه منابع و ثروت ملی که داریم بازهم شاهد این نوع محرومیت باشیم؟! به امید روزی که دیگر شاهد این همه بی‌عدالتی و تبعیض نباشیم. ان‌شاءالله

علی شریعتی

عاشق علی، اما محروم از عدالت ...



میرحسین

